

نسان وحشی مغلوب ماضی

به رغم چند اثری که از ژان ماری گوستاو لوکلزیو به فارسی ترجمه شده، او هنوز برای مخاطبان ایرانی نویسنده‌ی چندان شناخته شده‌ای نیست. این امر به چند دلیل است. نخست آن که گویا مهم‌ترین آثار برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبی سال ۲۰۰۸ هنوز ترجمه نشده‌اند و دیگر این که متاسفانه لوکلزیو از آن دسته نویسندگان خوش اقبالی نیست که آثارش را مترجمان توانایی ترجمه کرده باشند. واقعیت این است که اغلب ترجمه‌هایی که از آثار لوکلزیو به بازار کتاب ایران آمده، سرشارند از غلط‌های فاحش و گاه مضحک که در همان وهله اول مخاطب را پس می‌راند. این مساله به رغم وجود ناشران معتبری است که آثار او را به چاپ کرده‌اند. ذکر فقط یک نمونه از هزاران اهمالی که می‌توان در این کتاب‌ها نشان داد، کافی است تا مخاطب متوجه شود که چگونه این نویسنده‌ی فرانسوی قربانی آوازه‌طلبی برخی مترجمان! شده است: "می‌توانم از رمان نویس اهل جزیره‌ی موریس آبهیمانوی اونوت نام برد که، او را کشف به تازه‌گی با انتشار ترجمه کتابش لال پازینا کردم!!" این جمله از مصاحبه‌ای انتخاب شده که مترجم محترم (بماند کدام مترجم) در پایان یکی از کتاب‌های لوکلزیو (بماند که کدام کتاب)، آورده تا حالا که خواننده‌های گرامی اثری از این نویسنده را خوانده، درباره‌ی آرا، عقاید و شیوه درکش از ادبیات و جهان بیشتر بدانند!! (بماند که کل کتاب مشحون است از چنین جمله‌هایی و مخاطب تا بیاید با این حریفان کشتی بگیرد و بفهمدشان از آرا و عقاید و... دیگر اثری نمی‌ماند!) بگذریم...

این مقدمه قدری به درازا کشید. آن چه در پی می‌آید نگاهی است به سه کتاب از میان معدود آثاری که از ژان ماری گوستاو لوکلزیو به فارسی ترجمه شده است: "موندو"، "آفریقایی" و "بیابان". که راقم این سطور ابتدا قصد داشت کتاب‌ها را تک تک مورد بررسی قرار دهد، اما وجود عناصر مشترک بسیار در این سه کتاب باعث شد بر برخی عناصر و درون‌مایه‌های مشترک درنگی کند و تا حدی به بازنمایی و معرفی‌دنیایی همت گمارد که نویسنده آن را بخشی از خود یا خود را بخشی از آن می‌داند: "اگر می‌بایست کتاب‌هایم را توصیف می‌کردم، می‌گفتم آن‌ها بیش از هر چیز به من شبیه‌اند. به بیانی دیگر، گفتن از آن چه که هستم و آن چه به آن اعتقاد دارم، اهمیت کمتری دارد. هنگام نوشتن می‌خواهم رابطه‌ام را با روزمرگی و با واقعه بیان کنم." (آفریقایی ص ۱۰۸).



محسن حکیم معانی

به خود دوخته و باد در لباسش می‌پیچد. کاملاً واضح است که "لالا" دیر یا زود باید به سرزمین آبا و اجدادی‌اش برگردد و از آن مهم‌تر فرزندی را که در بطن خود دارد، در محیطی طبیعی به دنیا بیاورد؛ جایی که لالا در آن مانند عنصری طبیعی زنده‌گی می‌کند، نه در حکم چرخ دنده یا موجود درآمدزا یا کالای اقتصادی. شخصیت‌های لوکلزیو حتی اگر به شهر نزدیک هم باشند، در حاشیه‌ی آن متوقف شده‌اند. "موندو" در داستان بلندی با همین نام، شخصیتی است ساکن حومه‌ی شهری در فرانسه. شهر برای او فقط مشتی آدم است و ماشین و ترس. ترس از اتومبیل خاکستری رنگی که گداها و ولگردها و سگ‌ها را از سطح شهر جمع می‌کند.

اگر قرار بود کتاب‌هایم را توصیف کنم، می‌گفتم آن‌ها بیش از هر چیز به من شبیه‌اند. به بیانی دیگر، گفتن از آن چه که هستم و آن چه به آن اعتقاد دارم، اهمیت کمتری دارد. هنگام نوشتن می‌خواهم رابطه‌ام را با روزمرگی و با واقعه بیان کنم

نگاه لوکلزیو به انسان در آثارش، نگاهی منحصر به فرد است. این از آن روست که نویسنده انسان را هرگز در تقابل و تعامل با جامعه‌اش بررسی نمی‌کند. از این گفته نباید چنین برداشت کرد که او فردیت را امری ذاتی می‌داند یا آن را مقدم می‌شمارد. حتی موقعیت‌ها در فردیت شخصیت‌های لوکلزیو نقشی ایفا نمی‌کند. بدین معنی که او شخصیت‌هایش را در موقعیت نمی‌آفریند یا او را به موقعیتی بیرونی دچار نمی‌کند تا عکس‌العمل‌ها و اعمال و رفتار او را بررسی کند یا نشان بدهد؛ بلکه لوکلزیو انسان را در ابتدایی‌ترین و خالص‌ترین شکلش نمایش می‌دهد. او سعی می‌کند با زدودن تمام آن چه بر وجود انسان عرضی می‌داند، شخصیت‌هایی خلق کند پالوده و بکر. شخصیت‌هایی که در تعامل با محیط طبیعی شکل می‌گیرند و مانند درختی یا رودخانه‌ای یا حیوانی (البته ناطق و ضاحک و قضاوت‌گر) در کنش و واکنش دائمی با طبیعت و ماوراء طبیعت‌اند. هم از این روست اگر در داستان‌های لوکلزیو از شهر و شهرنشینی و شخصیت‌های شهری خبری نیست. انسان بکر لوکلزیو در چنین محیطی نمی‌تواند خلق شود و دوام یابد. چنان که "لالا" در رمان "بیابان" حتی وقتی در مارتیسی زنده‌گی می‌کند، چنان با آن بیگانه است که هیچ‌گاه آداب زنده‌گی در شهر را به طور کامل فرا نمی‌گیرد و همیشه او را باید نزدیک اسکله روی بلوک‌های سیمانی پیدا کرد، در حالی که دریا نگاهش را

در این جاست که موندو سئوال تکراری‌اش را از هر رهگذر ناشناسی می‌پرسد: "سلام، مرا به فرزندی قبول می‌کنید؟" با این

سوال، موندو در پی پاسخ نیست، چرا که پس از آن "به دو از آن جا دور می شد" و منتظر جواب نمی ماند.

موندو پیامبری است که انسان را به بازنگری در نحوه ی زنده گی اش فرا می خواند. او با طرح سوال هایی از این دست آدم هایی دور و بر را متوجه ی شیوه ی زنده گی و رفتارشان می کند. راوی در جایی از کتاب به صراحت می گوید: "موندو سوال مشکلی نمی کرد؛ این ها صرفاً پرسش هایی بود که مدت ها فراموش شده بود و یا از چند سال پیش کسی به آن ها فکر نکرده بود. مثلاً چرا رنگ بطری ها سبز است یا چرا ستاره ی دنباله دار وجود دارد؟ به راستی هم همین طور بود. انگار مردم مدت ها در انتظار یک عبارت مانده بودند؛ دقیقاً همین چند واژه ... (صص ۶۵، ۶۶).

لوکلزیو انسان را در ابتدایی ترین و خالص ترین شکلش نمایش می دهد. او سعی می کند با زدودن تمام آن چه بر وجود انسان عرضی می داند، شخصیت هایی خلق کند پالوده و بکر. شخصیت هایی که در تعامل با محیط طبیعی شکل می گیرند و مانند درختی یا رودخانه ای یا حیوانی (البته ناطق و ضاحک و قضاوتگر) در کنش و واکنش دائمی با طبیعت و ماوراء طبیعت اند

راوی ناشناس داستان موندو خود از اهالی همین شهر است؛ او زبان شهروندان است. آن هایی که شهر همه چیزشان را گرفته تا نتوانند دنیا را آن گونه که هست ببینند. در این میانه موندو ظهور می کند. گویی رسالتی بر عهده دارد تا چشم ها را باز کند و حتی اگر شده برای لحظه ای آن ها را متوجه اطرافشان کند. به همین دلیل است که: "هیچ کس نمی توانست بگوید که موندو از کجا آمده است. روزی بدون آن که کسی او را ببیند، به طور اتفاقی وارد شهر ما شده بود و سپس همه به حضور او عادت کرده بودند." (موندو، ص ۵). این جملات ابتدایی داستان بر همین جنبه از شخصیت موندو تاکید دارد. اما وقتی ماشین خاکستری که ماموریت دارد گداها و سگ ها را از سطح شهر جمع کند روزی موندو را با خود می برد و پس از آن موندو به طرز غریبی که هیچ کس نمی تواند بفهمد فرار می کند، مردم شهر هم کم کم او را فراموش می کنند. رسالت موندو این گونه ناتمام می ماند: "کنون روزها، ماه ها و سالهایی بدون موندو سپری شده است؛ زمانی هم طولانی و هم کوتاه. آدم های بسیاری در شهر ما بدون آن که جرات گفتن آن را داشته باشند منتظر آمدن کسی بودند و ما اغلب اوقات، بی آن که متوجه باشیم، در بین جمعیت، در گوشه و کنار کوجه ها و مقابل در ساختمان ها بیهوده به دنبال او بودیم. ما به شن های سفید رنگ ساحل و به دریا که شبیه دیواری است نگاه کردیم و سپس او را به فراموشی سپردیم." (موندو، ص ۸۹).

در "آفریقایی" اثر دیگر لوکلزیو که بیشتر نوعی خود

زنده گی نامه است و نویسنده در آن می کوشد دوران کودکی خود و شخصیت پدرش را از خلال خاطرات خودش، عکس ها، حرف ها و... بازسازی کند، پدر را در قالب پزشکی می بینیم که پس از جدایی از شهر نشینی مدرن، سال ها در مناطق مختلف آفریقا از این سو به آن سو در سفری دائمی است، به دنبال ریشه های انسان. او هرگز نمی تواند انسان را در قالب محدود شهر با ساز و کارهای برنامه ریزی شده و تنگ اش طبقه بندی کند. نویسنده با صریح ترین کلمات ممکن به این تصور که زنده گی اروپایی به خاطر ماهیت مدرن اش واجد ارزش است، می تازد: "وقتی مادرم تصمیم گرفت با پدرم ازدواج کند و برای زنده گی به کامرون برود، به دوستان پارسی اش که گفته بودند: «چه؟ نزد وحشی ها؟» با تمام چیزهایی که پدرم برایش تعریف کرده بود، تنها پاسخ داده بود: «آن ها وحشی تر از پارسی ها نیستند!» (آفریقایی، ص ۶۰) و تصویری که او در این اثر و به ویژه "بیابان" از وحشی گری استعمارگران بریتانیایی و فرانسوی در آفریقا ارایه می دهد، مبین همین ماجراست.

انسان غالب، انسان مغلوب

گفتیم که در نگاه لوکلزیو آن چه انسان بکر و انسانیت طبیعی او را زائل می کند، مدرنیسم است. اما در این میان جای تاسف است که همواره برتری و پیروزی با نیروی اقتصادی و نظامی مدرن هاست. بومیان آفریقا که استعمار سال ها از پشتشان تازیانه کشیده و ثروت و سرمایه ی مادی و معنوی شان را به یغما برده، حتی وقتی خود را باز می یابند و به اصطلاح مستقل می شوند، باز در زندان فقر و بیماری و جنگ های داخلی چنان اسیر و گرفتارند که پیروزی شان اندک می نماید. پدر لوکلزیو در "آفریقا" که عمری را امید به تحول و بهبودی زنده گی بومیان میان آن ها به طبابت مشغول بوده و هنگام جنگ های استقلال از تلاش آفریقایی ها شعله های امید در چشم هایش درخشیده، سر آخر در بستر مرگ وقتی می بیند که جنگ و بیماری آخرین رمق های سرزمین محبوبش آفریقا را به تحلیل می برد، واپسین خاطره اش را از جوانی ایبویی برای فرزندش بازگو می کند که به خاطر بیماری هاری و رنجی که می کشیده مجبور بوده او را با تزریق سم راحت کند. لوکلزیو در نگاه پیرمرد می نشیند و می گوید: "... تمام آن چه او را همراه برده بود، در آغاز او را به شور آورده بود... آن گاه که در باریک راه های کوه های فلات سرزمین کامرون راه می رفت... در اوگاژا بی رنگ می شود، به دلیل فرسایش یاس آور روزها، در بدبینی ای ناگفته، زیرا ناممکنی انجام وظیفه ی خود را مشاهده می کرد." (آفریقایی، ص ۸۸). این نقطه ی پایانی است بر عمری تلاش پیوسته ی پزشک تا معنی واقعی انسان طبیعی را بشناسد.

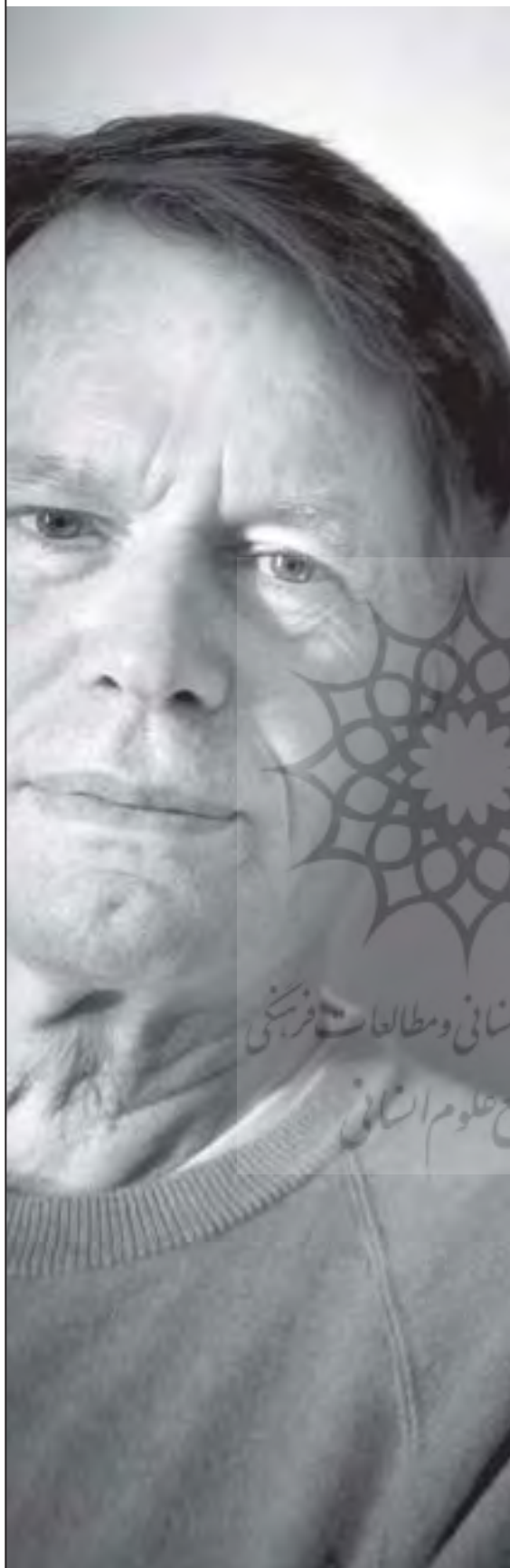
در رمان "بیابان" تمام تلاش ماءالعینین و پیروانش برای رهایی از یوغ استعمار محکوم به شکست است. مردان آبی او را فقر و سرگردانی از پا در آورده و آخرین ضربه های ارتش متجاوزان را تاب نمی آورند. مولا سبعة در پی تلاشی بی ثمر دوباره رو در روی استعمارگران قرار می گیرد، اما "او می دانست در نبرد، پیشاپیش شکست خورده است... چندین بار، مولا سبعة کوشید

فرمان عقب نشینی بدهد، اما جنگجویان کوهستان فرمانش را نمی بردند." (بیابان، صص ۴۰۳ و ۴۰۴). مردان بیابان نمی دانند و نمی توانند برای مقابله با ارتش استعمار از روش های آنان استفاده کنند. آن ها فرزندان بیابان و کوهستانند، نه تاکتیک جنگی: "اما مولا سبغه بی حرکت بر اسبش می ماند، زیرا می دانست انجام کار نزدیک است. جنگجویان کوهستان پسران روسای قبایل برای جنگ به این جا آمده بودند، نه برای فرار." (بیابان ص ۴۰۴).

در داستان بلند "موندو" هم وضع به همین ترتیب است. برای موندو در شهر قانون ها و ضابطه ها جایی برای آزادی و رهایی نیست. زیرا "ماموران پلیس و مددکارهای اجتماعی دوست نداشتند که کودکان کم سن و سال این طور، رها زنده گی کنند هر چه گیریشان آمد بخورند و هر جا شد بخوابند." (موندو، ص ۹) و سرانجام موندو نیز مثل پیرمرد گدا-ددی پیر-اسیر اتومبیل خاکستری ای می شود که وظیفه اش پاکسازی شهر از گداها و سگ هاست. چنان که پیش تر هم اشاره شد موندو در شهر راوی داستان، نقش پیامبری را ایفا می کند که از ناکجا آمده تا چشم مردم شهر را بر آن چه فراموش کرده اند بگشاید. او آمده تا نگذارد آتشی که به طور دایم تپه های اطراف شهر را در خود می بلعد به شهر سرایت کند، او آمده تا دوست بدارد و دیگران را نیز به دوست داشتن فرا بخواند. اما موندو در انجام این رسالت ها ناکام است. هنگامی که از یافتن ددی پیر مایوس می شود و می فهمد که او را ماشین خاکستری با خود برده، نا امید می شود و کنار پیاده رو و می رود. مردم احاطه اش می کنند اما دستی به کمک نمی آید تا هیولای خاکستری از راه برسد و او را ببرد و شهر را از وجودش بی بهره گرداند.

نگاه لوکلزیو آن چه انسان بکر و انسانیت طبیعی او را زائل می کند، مدرنیسم است. اما در این میانه جای تاسف است که همواره برتری و پیروزی با نیروی اقتصادی و نظامی مدرن هاست. بومیان آفریقا که استعمار سال ها از پشتشان تازیانه کشیده و ثروت و سرمایه ی مادی و معنوی شان را به یغما برده، حتی وقتی خود را باز می یابند و به اصطلاح مستقل می شوند، باز در زندان فقر و بیماری و جنگ های داخلی چنان اسیر و گرفتارند

در رمان "بیابان" و در روایت لالا، که به طور موازی با روایت تاریخی هجرت قبیله ها تحت فرمان ماءالعینین در زمان معاصر و در حرکت است، شخصیت لالا را می بینیم که در حومه ی شهری فقیر در مراکش زنده گی می کند و بر اثر حادثه ای فرار می کند و سرانجام از ماریسی سر در می آورد. اما در برابر زشتی های فرانسه تاب نمی آورد و سر انجام از آن جا هم به رغم محبوبیت و شهرت فرار می کند و به موطن اصلی باز می گردد تا کودکی را که قرار است به دنیا بیاورد به رسم مادرش، تنها و در دل طبیعت بر زمین بگذارد. این بار اگر چه به ظاهر این



شخصیت لوکلزیو شکست نخورده است اما نباید فراموش کنیم که او از نسل مردان آبی و ماءالعینین است، یعنی از نسل شکست؛ و در ثانی به مانند موندو او نیز ناچار است از شهرهای مدرن غیر طبیعی بگریزد به دامان بیابان خشک، سرد، بی آب و علف، اما طبیعی و واقعی. لالا در واقع وارث تمام بیابان است. وارث تمام آن جنگ ها و گریزها و مقاومت ها. وارث حقیقتی است که خود یک تنه باید حفظ اش کند و برای نسل های بعدی به امانت بگذاردش. نسل بعدی که تازه در آخرین سطرهای رمان متولد شده است.

او شخصیت هایش را در موقعیت نمی آفریند یا او را به موقعیتی بیرونی دچار نمی کند تا عکس العمل ها و اعمال و رفتار او را بررسی کند یا نشان بدهد؛ بلکه لوکلزیو انسان را در ابتدایی ترین و خالص ترین شکلش نمایش می دهد.

انسان، انسان ماضی

با توجه به آن چه تا این جا ذکر شد، چندان نباید تعجب کرد که روایت های لوکلزیو اغلب در گذشته سیر کند. گذشته گویی واجد حقیقتی است که امروز نیست. همان حقیقتی که در حومه های شهر هست و در دل طبیعت، و نه در محله ها و خیابان های پر رفت و آمد با زرق و برق های شان. به جز این، گویی گذشته با رسوبی که در بطن اندیشه بشری کرده است نوعی ارزش ذاتی دارد که حال و آینده فاقد آند. لوکلزیو در "آفریقایی" در پی ریشه هایش است. به دنبال پیدا کردن سرچشمه های شخصیت پدرش است تا خود را دریابد و این همه وابسته به یک اصل است: "آفریقایی ها می گویند که آدم ها در آن روزی متولد نمی شوند که از شکم مادرشان بیرون می آیند، بلکه در جایی و از لحظه ای که نطفه شان بسته می شود. من، از تولدم هیچ نمی دانم... اما اگر در خود فرو روم، اگر چشم به درون برگردانم، این نیرو را در می یابم... تمام آن چه پیش از آن آمده، که در حافظه ی آفریقا هست... این تصاویر، تصاویر سعادت است و خوشبختی سرشاری که مرا به وجود آورد."

(آفریقایی صص ۷۷ و ۷۸).

پس از این روست اگر گذشته اهمیت می یابد. به همین بهانه هم هست که رمان "بیابان" باید در دو روایت مجزا و موازی جریان یابد. روایتی از سال های دور؛ آن زمان که شیوخ و رهبران دینی و عرفانی، مردم و قبیله ها را به رویارویی با استعمارگران فرامی خوانند و روایتی دیگر از نسل های پس از آن، که معاصرند و به همان شیوه ها اقتدا کرده و دل از طبیعت بیابانی آبا و اجداد شان نکنده اند و در شهر دوام نمی آورند. لوکلزیو در مصاحبه ای در تبیین این نگاه می گوید: "ادبیات تنها زمانی قوی می شود که بتواند اولین احساس ها، اولین تجربه ها، اولین اندیشه ها و اولین

سرخورده گی ها را بیان کند." (آفریقا صص ۱۱۴). از همین روست که او آفریقایی را می نویسد تا خود را و گذشته اش را دوباره کشف کند. این واقعیت در داستان بلند موندو هم قابل مشاهده است. موندو در بی زمانی غریبی می گذرد. او از این سوال ها که چند سالش است، کجا به دنیا آمده، پدر و مادرش کیست و... متنفر است. این ها همه باعث می شود زمان را گم کنیم. این مهم با تاکیدیه که راوی بر ماضی بودن وقایع دارد، تکمیل می شود. حتی نمی دانیم وقایع داستان در کجای ماضی اتفاق افتاده است: "اکنون روزها، ماه ها و سالانی بدون موندو سپری شده است؛ زمانی هم طولانی و هم کوتاه." (موندو صص ۸۹). همین بی زمانی است که به شخصیت موندو حالتی ماوراء طبیعی و مقدس می بخشد و او را از جرگه ی آدم های پیرامونش بیرون نگه می دارد. آدم هایی که به هیچ وجه او را نمی فهمند و نمی توانند درکش کنند. گویی متعلق به زمان و مکان دیگری است. موجودی فضایی که روزی ناگهان آمد و روزی در غبار رفت.

بر آن چه آمد، این را نیز باید اضافه کرد که رازواره گی داستان های لوکلزیو ریشه در همین اندیشه ها دارد. ریشه در انسان وحشی تنهای او که در گذشته ها باید به دنبال رد پایش گشت چرا که همیشه محکوم به شکست بوده و چه بسا نسل اش منقرض شده باشد. شاید این گذشته خیلی دور باشد. شاید نه چندان بعید. حتی شاید... هنگامی که یک روز صبح از خواب برخاسته و در مقابل پنجره ی آپارتمان تان چای یا قهوه ی صبحانه تان را میل می کردید، شاید درست در همان لحظه ها، آخرین نمونه ی انسان طبیعی در جایی دور دست در آفریقا، امریکای لاتین، شرق دور، خاورمیانه یا حتی زیر همین پنجره داشت می مرد. یا شاید هنوز دارد جان می کند.

او سعی می کند با زدودن تمام آن چه بر وجود انسان عرضی می داند، شخصیت هایی خلق کند پالوده و بکر. شخصیت هایی که در تعامل با محیط طبیعی شکل می گیرند و مانند درختی یا رودخانه ای یا حیوانی (البته ناطق و ضاحک و قضاوتگر) در کنش و واکنش دائمی با طبیعت و ماوراء طبیعت اند

*تمام نمونه ها از این سه ترجمه نقل قول شده اند:

- موندو، ژان ماری گوستاو لوکلزیو، ترجمه ی المیرا دادور، نشر مروارید، چاپ اول ۱۳۸۵.
- آفریقایی، ژان ماری گوستاو لوکلزیو، ترجمه ی آریتا همپارتیان، نشر نیلوفر، چاپ اول ۱۳۸۷.
- بیابان، ژان ماری گوستاو لوکلزیو، ترجمه ی آریتا همپارتیان، نشر کاروان، چاپ سوم ۱۳۸۷.